

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېساد بدین بوم وېر زنده یک تن مېساد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Literary-Cultural

ادبی - فرهنگی

ناهید "غزل" غنی زاده

ویرجینیا - ۳۰ سپتمبر ۲۰۱۳

زندگانی

با هزاران درد و عذابت خواهم ساخت، با صدها شکنجه روح و جسم باز خواهانت خواهم بود. زیباییهایت را میپرستم و آن سپهر بیکران را با نقشهای معمائی ابرها ارج میگذارم و نظاره گر رحمت خالق بی همتائی هستم که راز جهان را با این همه پیچیدگیها فقط او میداند و بس. در گذر نگاهم جلوه مناظر پر از رمز و پوشیدگیها، از طبیعت افسانه ئی چنان مرا تا ژرفای اندیشه و پرسشها میکشاند که بی اختیار اشک از رود چشمانم جاری میگردد. لحظات ناخوش هستیم را اینجا میگذرانم، کنار این آبشار زیبا و برکه پر از مرغابیان سپیدپر.

ابرها بر دامن صاف این چشمه کوچک داغ میگذارند و مرغابیان زیبا به شکل گروهی این سو و آن سو روی سینه آب راه میزنند. گاه با بارش سرد فواره ها مستی میکنند و مستانه صدا در می آورند. طراوت دل انگیز این فواره ها روی رخسار خسته و رنجور من هم رحمتش را نثار میسازد و لحظاتی خویشتن را در کنار فرشتگان رفاه و آرامش مییابم.

مرغابیان تنها نیستند اما من تنها هستم، مرغابیان در شور و خروش آواز خویش احساس شوقمندی به هستی را انعکاس میدهند، ولی در آرامش صدای من اندوه تلخ تنهائی میتپد. آرام و دردناک مینالم و از نجوای دلگیرم بار بار نابود میشوم.

با آنکه این طبیعت زیبا در دنیای مدهوشی و جنون غرق و محو اسرار گل و گیاه و درختانم ساخته است، اما هنوز دلم دردمند است. سراپای وجودم درد دارد. گاه خودم را میفریبم و تکرار کنان میگویم: نه این درد نیست!!! این نمای تلخ یک هستی بی معناست که در رگهای فرسوده جسم من غوغای نابودی دارد.

سوزش تحمل ناپذیری روی پوست و استخوانم حس میکنم که مرا سخت می آزارد. مرا زجر میدهد، ناله و عذاب میدهد. ناله ام زمزمه شوق به زیستن را در من میمیراند. ناله ام مرا در من میکشد، مرا در من نابود میکند. ناله من سوزنده تر از احساس تنهائی در درونم داد میزند و چون موج رعد و برق لای ابرهای غصه بار دلم میبود.

آه!

درین دنیا هیچکس، کسی را درک نمیکند، هیچکس راز سوزنده یک موجود تنها را روی دست و چهره و چشمانش نمیخواند، کسی نمیداند که همراز و همدل و همدم داشتن، چه نعمتی ست. همگان در اندیشه خویشتن هستند و همه کس در فکر خودش غرق هستی بی سر و سامان خودش است. همه کس درد و سوز و راز پوشیده ای دارد.

به خود می اندیشم، به روزگار رفته از دستم، به لحظات پایمال شده هستیم، به آن روزگارانی که با خودم نبودم و در بحر افکارم زورق آرزوها و خیالاتم راه نداشت. چه صادقانه در ساحل پندارهای دیگران از تابش داغ خورشید جفا سوختم، چه ناخودآگاه تب نمودم، در گرفتم، اما دم نزدم و باز فریادم خاکستر بی قیمت شد و در بازار بیکی و نیستی عرضه اش داشتم.

ثانیه هایم از من نبودند، دقیقه ها و ساعات زیبای عمرم با من نبودند و روز و سالهای زندگانیم در گرو دیگران بود. احساس، اندیشه و زمانهای ارزشمندم از من نبودند.... چه دیر دانستم؟ چه دیر باز یافتم و در خود شکستم. با خود نشستم، با خود قصه گفتم.

از خود شنیدم و با خود داد زدم و فریاد برآوردم. کسی با من نیست، کسی از من نیست. در تنهائیم راه میزنم، در تنهائیم شکوه دارم، در تنهائیم روزها گریستم و هنوز هم گریه دارم. دیگر آدمها را کوچه پر از دحام صداقت نمیابم. صداقت مثل حبابهای ضعیف امیدهای من روی بستر امواج تخیل میپاشد و نابود میگردد.

کسی را باور ندارم. از انسانها در هراسم، با کسی نمی آمیزم، از همگان میگریزم. آدمها در نگاهم درختان ساکت بی برگ و بار و گیاهان خشکیده اند. آدمها کوههای سنگدل هستند که در جلوه گاه چشم هیچ احساسی از مهر و شفقت و عشق در قلوب شان زنده نیست.

گاه دنیای بزرگم را که کتاب قصه گوئی بود، نقطه پایان میابم. نقطه ختم شور و غوغا و اعلام یک سکوت. داد و فریاد بی حاصلم را که خواهد شنید، تا با آخذه های گرم احساسش ناله دردناک مرا پیوند دهد؟

من در قفس تنگ زندگانی اسیر هستم. من در قفس بی در و دریچه، راه گم شده و سرسام و بی مدد هستم. همراه من درین شهر غریب بالهای شکسته من است که امید بهبودی دارد. بالهائی

که با همه ناتوانی از نقطه تاریک و هم بیرونم خواهد نمود. جسم دردمند و آزرده و قلب مالمالام
از غصه مرا حمل خواهد کرد و راه رهایی از قفسم را رهنمون خواهد شد. مرا به سیر و سفر
چمنزاران عشق و محبت و دنیای یکرنگی خواهد برد.

این وعده چون وعده های دیگر زندگانی خون انتظار را در شریانهای وجودم به تندی دوران
خواهد داد و برای آن روزی که بالهای رنگین احساس من پرواز جاودانگی را بیابد، امیدم
خواهد بخشید.

آه! باز میبینم آدمها در درون خود قصه ها دارند، آدمها فریاد میزنند، ذوق زده میشوند و گاهی
بی اختیار میخندند.

من به آنها رشک میبرم. آنها کتابهای خود را لمس میکنند، ورق ورق می‌شمرند، به اهداف خود
می اندیشند، به پارگیهای کتابهای شان افسوس میخورند. کسی خاموشانه به نقطه ای مینگرد
.... ولی من در هر صفحه کتابها شعله ها را مینگرم. آتشی را میبینم که زبانه کشیده و مرا در
وحشت سوختن کتاب هستیم سراسیمه و نگران ساخته است. به کدام صفحه سوخته حیف و
افسوس بگویم، که همه این اوراق در حالت نیست شدن هستند. همگان به اهداف آینده خود،
می اندیشند و اما من خاکستری را بدست باد و طوفان در حالت پراکنده شدن نظاره گر هستم.
همه به آینده خود می اندیشند، ولی من باغ پژمرده دلم را در دام نیستی و در گذر تند طوفان
میبینم.

آه! کیست که در تنهائیم گذر کند و لبخندش امیدی به هستیم بخشد؟ ببین که زندگانیم چگونه
بغض پر درد شده است و حادثه پاشیدنش در راه است. ببین که در چمنزار تشنه قلبم گذر باران
عطوفت دیگر نیست، ببین که پیکر استوار راستیم با تبر جفا میشکند، ببین که چگونه زنبقهای
دورنگی و ریا با شتاب میشگند و خرمن خرمن خوشه میدهد.

من که جان و دلم تشنه صفا ست با کاروان بی شتاب زندگانی در سرزمین دو رنگیها بدنبال گم
شده خویش راه میزنم.

ای کاروان با من بمان که گفتنیهایم هنوز آغاز نگردیده، مرا سزاوار خاموشیم بدان.

بگذار تا بلندای هفت آسمان خدا فریاد کنم که رنگ بی رنگیها کجاست؟ چرا راستی در تنور
نیستی میسوزد؟ چرا در زمین قلب انسانها نیرنگ دشت به دشت میروید؟ ای کاروان زندگانی!
مرا مجال گپ و سخن گفتن بده تا قصه درد و ملالی را بنمایم که سراپایم را در آتش کشیده
است و شعله های نامرئی وجودم را به خاکستر خواهد سپرد. کسی هرگز این سوختن و
خاکستر شدن را نمیبیند، ولی من میبینم، حس میکنم و میشکم و باربار میشکم چه بی صدا
میشکم. درین تنهائی پر درد چه بی صدا میشکم.

دانستنیهایم در اجاق کهنه اندیشه های پوچ به چنگ شعله ها افتید و خاکستر شد. من از سکوت و صیوری خویش مینالم. من از سنگ صیوری مینالم که روی قلم سنگینی دارد. صدای زنجیر را هنوز میشنوم. صدای زنجیر زنگزده قرن کهن را میشنوم که دور درخت برومند افکارم میپیچد.

آه! مرا درد نگفتنها میمیراند. دستهای نیازمندم میل نوشتن دارند ولی در دام وحشت اسیر شکنجه و عذابی هستم که ندای تلخ نابودیم را با خود دارد. اگر بیشتر ازین روی پل بی استقامت تردید بایستم، افکار و اندیشه هایم زخمی تیغ برنده حسادت خواهد گردید و موریانه های غم در انتظار لاشه من خواهند بود.

مرا یاری کن ای بی مدد! نیازمندیهام را از درگاه بی نیاز تو طلب میکنم. مرا یاری کن ای خدایم، ای همه کسم در بی کسیها! مرا یاری رسان.

(ناهدید "غزل" غنی زاده - ۶ جون ۲۰۱۰)